

DEMONATA

فن فیکشنی از محمد علیزاده

لرد لاس

غم و اندوه و ناراحتی، تنها چیزی است که می‌دانم. حتی با این وجود که کودک‌کی بیش نیستم، می‌توانم چیزهایی را درک و حس کنم که تجربه شناخت آن‌ها را قبلاً نداشتم...

جلوی قصرمان که از سنگ و تار عنکبوت ساخته شده، روی زمین سفت و سخت نشسته‌ام و در تاریکی مه‌آلود قلمرو، دارم با یکی از دوستانم به نام آرتری بازی می‌کنم. اعضای بدنش را با قدرت جادویی قطع می‌کنم و شکنجه‌اش می‌دهم. آرتری هر بار اعضای بدنش را دوباره از نو تولید می‌کند، چشمان آتشینش می‌خندند، انگار دارد از این کار لذت می‌برد. این بازی من است. من از درد و رنج تغذیه می‌کنم.

در همین لحظه پدرم از داخل قصر، مرا با لحنی غم‌آلود صدا می‌زند: «لرد لاس، خودت رو آماده کن. امروز روزیه که تو به یه شیطان واقعی تبدیل میشی.»

آرتری را به گوشه‌ای پرت می‌کنم و در هوا شناور می‌شوم. کش و قوسی به همه‌ی دستانم می‌دهم و با یکی از آن‌ها خونی را که دارد از شکاف‌های جمجمه‌ام به داخل حفره‌ی چشمانم نفوذ می‌کند، پاک می‌کنم.

پدر و مادرم که پادشاه و ملکه‌ی این سرزمین محنت و عذاب‌اند، با هم از قصر خارج می‌شوند تا مرا بدرقه کنند. مادرم با دو دست دراز چانه‌ی مرا بالا نگه می‌دارد و با صدایی ناراحت می‌گوید: «امروز باید ثابت کنی که می‌تونی یه فرمانروای قدرتمند برای شیاطین باشی.»

پدرم حرف آخر را می‌زند: «همونطوری که گفتم، میری معبد عنکبوت‌ها، یکی از اونا رو می‌کشی و از زهرش می‌نوشی. من و پادشاهان لاس قبل از من، همه این کار رو انجام دادیم. حالا نوبت توئه. می‌دونی که، اگه موفق نشی خودم می‌کشمت. جمجمه‌ت رو با یه فشار له می‌کنم.»

به راه می‌افتم. درحالی که با فاصله‌ای کم از زمین، روی هوا به جلو حرکت می‌کنم، مه غلیظ پاهایم را قلقلک می‌دهد. نمی‌توانم تا یکی از آن عنکبوت‌های گول‌آسا را از بین ببرم و از دردی که هنگام مرگ می‌کشد تغذیه کنم.

به معبدشان می‌رسم. غاری تاریک و مخوف با دهانه‌ای بسیار بزرگ؛ از اینجا که توی غار را نگاه می‌کنم، کاملاً بی‌انتها به نظر می‌رسد. لانه‌ی زندگی هزاران عنکبوت.

از میان تارهای چسبناک غار، رد شده و سپس، وارد چاهی باریک می‌شوم که به حفره‌های پایینی غار راه دارد. می‌توانم بوی نفرت‌انگیز عنکبوت‌های کثیف و لزج را استشمام کنم.

وردی می‌خوانم و هاله‌ای نورانی دورم ایجاد می‌شود تا اطراف را بهتر بینم. صدای پاهای عنکبوتی را می‌شنوم اما نمی‌توانم تشخیص دهم از کدام جهت. فقط می‌دانم نزدیک است.

جلوتر می‌روم و از چند گودال و سوراخ دیگر عبور می‌کنم. حس می‌کنم گم شده‌ام، اما این موضوع مرا نگران نمی‌کند. من همیشه می‌توانم با جادو، راه خودم را پیدا کنم. نگرانی من، عنکبوتی‌ست که در این نزدیکی قرار دارد و هر لحظه به مزاحمی که آرامشش را برهم زده نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود.

صدای برخورد پاهایش به سنگ‌های غار را به وضوح می‌شنوم. ترس به درونم رخنه می‌کند. به چپ و راست می‌چرخم، خبری از عنکبوت نیست. عقب و جلو را نگاه می‌کنم، باز هم چیزی دیده نمی‌شود. ناگهان مایعی چسبناک به روی سرم می‌چکد. همین که بالا را نگاه می‌کنم، هشت گوی بلورین قرمز می‌بینم که در تاریکی به من خیره شده‌اند. عنکبوت گول‌پیکر بزاقش را می‌مکد و با قدرت هر چه تمام‌تر خودش را به روی من می‌اندازد.

سعی می‌کنم جا خالی دهم اما موفق نمی‌شوم. با پاهای عظیمش مرا به زمین می‌خکوب می‌کند؛ سپس نیشش را آماده می‌کند تا با یک حرکت، سرم را از تنم جدا کند. اما این کار را نمی‌کند.

در عوض، نیشش را به درون قلبم فرو برده، آن را از سینهام بیرون می‌کشد و می‌بلعد. با درد و عذابی بی‌نهایت، به حفره‌ای خالی چشم می‌دوزم که تا چند ثانیه پیش قلبم در آن قرار داشت.

در حالی که بی‌حرکت و ناتوان به کف سرد زمین چسبیده‌ام، عنکبوت‌های کوچک از گوشه و کنار غار به داخل حفره‌ی سینهام هجوم می‌آورند و توی آن جا خوش می‌کنند. سعی می‌کنم با دست آزادم آن‌ها را کنار بزنم و از خود جدا کنم، اما موفق نمی‌شوم. عنکبوت‌های ریز، درحالی‌که از روی هم غلت می‌خورند خودشان را به رگ و ماهیچه‌های درون بدنم متصل می‌کنند. فریادی از شدت عذاب می‌کشم و خون بیشتری از ترک‌های سر و صورتم بیرون می‌زند.

عنکبوت نیشش را برای بار دوم آماده می‌کند؛ فکر می‌کردم برای این کار آماده‌ام اما اشتباه می‌کردم. به حد کافی تمرین نکرده و ضعیف بوده‌ام. کارم تمام است.

در همین لحظه چیزی وارد بدنم می‌شود؛ یا من وارد آن می‌شوم؟ نمی‌دانم، اما هرچه که هست قدرتی عظیم به من می‌دهد و من با یادآوری طلسمی که خیلی وقت پیش یاد گرفته بودم، تنها با یک نگاه شکم عنکبوت را منفجر می‌کنم. از درون شکمش صدها عنکبوت خیس بیرون می‌جهند.

بشکنی می‌زنم و عنکبوت‌ها پودر می‌شوند؛ سپس مغز عنکبوت مادر را باز کرده و غده‌های زهر آگین را پیدا می‌کنم. با دندانم یکی از کیسه‌ها را می‌درم و شروع به نوشیدن زهر تلخ عنکبوت می‌کنم. پدر و مادرم به من افتخار خواهند کرد.

از غار بیرون می‌آیم. عنکبوت‌های کوچک درون حفره‌ی قلبم اکنون دیگر بخشی از وجودم شده‌اند. آن‌ها خدمتکاران جدیدم‌اند و آماده برای اطاعت از دستورات. آن نیروی عجیب را هنوز هم می‌توانم حس کنم.

از میان انبوه مه، وارد قصر باشکوه‌مان می‌شوم. داد می‌زنم: «پدر! مادر! من برگشتم!» اما هرچه صدایشان می‌کنم جوابی نمی‌آید. با نگرانی چشمانم را می‌بندم تا حضورشان را حس کنم اما... آن‌ها اینجا نیستند. آن‌ها هیچ‌جا نیستند. و در یک آن می‌فهمم... که آن‌ها مُرده‌اند. قطره اشک خون‌آلودی از چشمم پایین می‌چکد و با رخوتی شدید روی زمین سرد کاخ زانو می‌زنم.

نیرویی که داخل وجودم در حرکت است به صدا در می‌آید: «نظاره‌گر باش. این تازه شروع ماجراست.»
و من تنها چیزی که می‌دانم، غم و اندوه و ناراحتی است.

جونی سوان

در محوطه‌ی یتیم‌خانه به دیوار تکیه داده و همچنان که با ناراحتی سرم را می‌خارانم، بچه‌های دیگر را تماشا می‌کنم. آنان با خوشحالی به این سو و آن سو می‌دوند و در حالی که لبخند بر لب دارند، با عروسک‌هایشان بازی می‌کنند. من نمی‌توانم مثل آن‌ها باشم، فکر نکنم که هرگز بتوانم.

با این که یک سال می‌گذرد، هنوز کلمه به کلمه‌ی حرف‌های آن خانم یادم است که با تلخی خبر داد: «نادیا، متأسفانه باید بگم که پدر و مادرت تو تصادف کشته شدن... آگه کس دیگه‌ای رو نداشته باشی که سرپرستیت رو بر عهده بگیره، مجبوریم بفرستیم یتیم‌خونه تا اونجا ازت مراقبت کنن...»

از آن موقع اینجا تبدیل به خانه‌ی من شد و پسران و دختران بی‌سرپرست دیگر، برادرها و خواهرهایم. اما من از این مکان متنفرم. از بچه‌ها هم همینطور. در همین لحظه یکی از سرپرست‌ها در سوت خود می‌دمد: «خب بچه‌ها... آماده مسابقه شین! قراره فقط سه دور، دور زمین بدوین! هر کی اول بشه جایزه داره!»

بچه‌ها پشت خط مسابقه ردیفی می‌ایستند و منتظر سوت آغاز مسابقه می‌شوند. مربی، تنها کودکی را که به جمع ملحق نشده برانداز می‌کند. سپس، به سمت من آید و می‌پرسد: «نادیا، نمی‌خوای مسابقه بدی؟»
سرم را به نشانه نفی تکان می‌دهم.

خانم دوباره می‌گوید: «یعنی می‌خوای جایزه رو از دست بدی؟»

با عصبانیت داد می‌زنم: «عروسک و اسباب‌بازی به درد من نمی‌خوره! من می‌خوام از اینجا برم!»

خم می‌شود تا هم قدم من شود، و می‌گوید: «می‌فهمم، ولی این بار بیا با بچه‌ها همراه شو. ورزش برای سلامتی خوبه.»
باد لپ‌هایم را بیرون می‌دهم و با بی‌میلی پشت بچه‌ها می‌ایستم. سوت مسابقه به صدا در می‌آید و بچه‌ها شروع به دویدن می‌کنند. خیلی زود سه چهار نفر از پسرها از بقیه جلو می‌افتند اما من فقط آرام قدم برمی‌دارم. هیچ میلی به این سرگرمی‌های بی‌مزه و وقت‌گذرانی‌های بیهوده ندارم.

در این هنگام، چیزی به درونم شلیک می‌شود. پاهایم قدرت می‌گیرد و دید چشمانم قوی‌تر می‌شود، نورهای رنگی عجیبی در اطرافم شروع به تکان خوردن می‌کنند. ناخودآگاه با سرعت هرچه تمام‌تر شروع به دویدن می‌کنم. پس از چند ثانیه از کنار پسرهایی که جلوتر بودند گذر می‌کنم و دور اول را به پایان می‌رسانم. از پشت به دوندگاری که از

همه عقب ماندند می‌رسم و دوباره از همه‌شان رد می‌شوم. دور دوم و سوم نیز به همین منوال به پایان می‌رسد و سرانجام، در حالی که دارم نفس نفس می‌زنم از خط پایان عبور می‌کنم. به جز خانم مربی، هیچکس تشویق نمی‌کند. همه بچه‌ها با حسودی و نفرت به من چشم دوخته‌اند. از ترس نگاهشان سرم را زمین می‌اندازم اما با ناراحتی زمزمه می‌کنم: «من برنده شدم.»

یکی از پسرهای قلدر جلو می‌آید و می‌گوید: «تو تقلب کردی جوننی سوان!» و مشتی محکم به دماغم روانه می‌کند. با بینی پر از خون زمین می‌افتم. هیچ‌کس به کمک نمی‌آید، به جز خانم مربی که دستم را می‌گیرد و سعی می‌کند دستمالی از جیبش بیرون بکشد تا جلوی خونریزی را بگیرد که ناگهان از جا بلند می‌شوم و داد می‌زنم: «از همتون متنفرم!» و به سمت در خروجی یتیم‌خانه می‌دوم.

دروازه بسته است اما فکر می‌کنم بتوانم از آن بالا بروم. بنابراین این کار را می‌کنم، با دو دست از میله‌ها می‌گیرم و با تمام توان خودم را بالا می‌کشم. مثل بالا رفتن از درخت می‌ماند، با این تفاوت که جنسش به جای چوب از فلز است. خون همچنان مثل شیر آب باز از سوراخ‌های دماغم فوران می‌کند.

مربی، نگهبان و یتیم‌ها به دنبال می‌آیند اما سرعتشان کافی نیست. قبل از اینکه به من برسند، خودم را به آن طرف در می‌رسانم و در خیابان‌های شلوغ شهر گم می‌شوم.

شب شده و صدای گربه‌ها و سگ‌ها میان توده‌های مه‌خیابان می‌پیچد. هوا به قدری سرد است که حس می‌کنم بخار دهانم یخ می‌زند. با دست بازوهایم را می‌مالم تا گرم شود اما فایده‌ای ندارد. وارد پارکی خلوت می‌شوم. می‌ترسم پشت هر درخت هیولایی برای شکارم قایم شده باشد. هنوز هم می‌توانم آن نورهای عجیب رنگی را ببینم، حتی می‌توانم لمسشان کنم؛ اما حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم.

روی نیمکت پارک می‌نشینم تا نفسی تازه کنم؛ کل روز را در حال پیاده‌روی بودم. از هیولاهای اطرافم می‌ترسم. همیشه می‌ترسیده‌ام. ناگهان صدایی توی ذهنم می‌گوید: «آگه خودت هیولا باشی چی؟»

نمی‌دانم صدای کی یا چی ست... فقط می‌دانم داخل ذهنم است. فکر می‌کنم به نورها ربطی داشته باشد؛ بهت‌زده می‌پرسم: «تو کی هستی؟»

صدا دوباره تکرار می‌کند: «آگه خودت هیولا باشی چی؟»

با نفرت زمزمه می‌کنم: «اگه هیولا باشم کل بچه‌های اون یتیم‌خونه رو از بین می‌برم.»

صدا خاموش می‌شود. در این لحظه، زنی سیاهپوست با شکمی برآمده که نشان‌دهنده حامله‌بودن اوست، از آن طرف پارک می‌آید. به من که می‌رسد، توقف می‌کند و می‌پرسد: «اتفاقی افتاده خانوم کوچولو؟ گم شدی؟ پدر و مادرت کجان؟»

حتماً متوجه خون روی لباس و زخم سرخ بینی‌ام شده است. جواب نمی‌دهم. دستش را دراز می‌کند تا استخوان بینی‌ام را بررسی کند که ناگهان آن انرژی از بدنم خارج می‌شود و به او انتقال می‌یابد. دیگر نمی‌توانم آن نورها را ببینم. دست زن را پس می‌زنم و فرار می‌کنم.

آن طرف پارک، نیمکتی دیگر پیدا می‌کنم. به محض اینکه می‌نشینم، از شدت خستگی و سرما خوابم می‌برد...

زمانی که چشمانم را می‌گشایم، متوجه می‌شوم توی اداره پلیس و پتویی گرم به دورم پیچیده شده. افسر پلیس با تلفن حرف می‌زند: «بله... الان اینجاست... نه مشکلی نداره... بسیار خب، منتظرم...»

بلند می‌شوم و آرام پیشش می‌روم.

با دیدن من می‌گوید: «صبح بخیر نادیا.»

نگران و ملتسانه می‌گویم: «من نمی‌خوام برگردم اونجا! لطفاً زنگ بزنین و بگین من اینجا نیستم! خواهش می‌کنم!»

افسر پلیس نزدیک می‌شود و می‌گوید: «نگران نباش. قرار نیس برگردی اونجا.»

با ناباوری من و من می‌کنم: «منظورتون چیه؟»

- یه زوج پیدا شدن که می‌خوان تو رو به سرپرستی بگیرن. منتظر بمون.

به دیوار اتاق انتظار تیکه داده‌ام و تانیه‌ها را می‌شمارم. در همین هنگام، پیرمردی سالخورده با ردای بنفش و شاخه گلی در جیب جلویی کتش، همراه با زنی میانسال که روی پیشانی‌اش خالی قرمز و لباس پارچه‌ای عجیبی به تن دارد وارد می‌شوند.

پیرمرد جلویم زانو می‌زند و می‌گوید: «سلام نادیا. من برانابوس هستم. این خانوم هم شارمیلاست.»

نگاهی به شارمیلا می‌اندازم و می‌گویم: «بهتون نمی‌خوره زن و شوهر باشین.»

برانابوس چشمکی به شامیلا می‌زند و می‌گوید: «درست حدس زدی. دختر خیلی باهوشی هستی.»

کمی با ترس عقب می‌روم و شکاکانه می‌پرسم: «چرا دروغ گفتی؟»

برانابوس می‌گوید: «خودت چرا دروغ گفتی؟»

- چه دروغی؟! -

- به بچه‌های پرورشگاه گفته بودی که اسمت جوننی سوانه. چرا خودت رو به دروغ معرفی کردی؟

سرم را پایین می‌اندازم و با ناراحتی می‌گویم: «چون از همشون متنفرم. کسایی که ازشون متنفرم لیاقت اینو ندارن که

منو با اسم خودم صدا بزنن. واسه همین برای خودم اون اسم رو اختراع کردم. من نمی‌خوام برگردم اونجا.»

شامیلا لبخند گرم و مادرانه‌ای می‌زند و با لهجه‌ای که نمی‌دانم مال کجاست می‌گوید: «تو قرار نیس برگردی اونجا.

از این به بعد با ما سفر می‌کنی. البته اگه خودت بخوای.»

برانابوس ریشش را می‌خاراند و با چشمانی براق ادامه می‌دهد: «من استعداد خاصی در تو می‌بینم. بخاطر همینم می‌خوام

تو رو به یه ماجراجویی پایان‌ناپذیر دعوت کنم. دعوتم رو می‌پذیری؟»

نمی‌دانم منظورش از ماجراجویی چیست و چه اتفاقاتی در آینده انتظارم را می‌کشد، اما بنظرم می‌توانم به این دو نفر

اعتماد کنم.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم: «قبوله. باهاتون میام.» و با خوشحالی سرم را می‌خارانم.

سایه‌ی مرگ

نام واقعی من مرگ نیست. مرگ، سایه و پوچی فقط القابی است که به من نسبت می‌دهند. من از زمانی که زمان به وجود آمد وجود داشته‌ام. حتی قبل از آن؛ حتی قبل از پدیدار شدن جهان‌ها. من آنجا بوده‌ام، همیشه و هر جا. به دنبال طعمه‌ی بعدی...

چیزی که می‌بینم تاریکی مطلق است و چیزی که می‌شنوم صدای ضجه و عذاب روح بی‌نهایت موجود، که در درون من به دام افتاده‌اند. بعضی از آن‌ها میلیاردها سال پیش از بین رفته‌اند، بعضی‌هایشان چند ثانیه‌ای بیشتر نیست که مُرده‌اند و برخی دیگر هر لحظه‌ای که می‌گذرد نابود شده و به من می‌پیوندند...

پس از چرخش سریع که در جهان انسان‌ها زدم، وارد جهان شیاطین می‌شوم. به قلمرویی پا می‌گذارم که بویی به جز غم نمی‌دهد. تا جایی که چشم کار می‌کند مه است و تار عنکبوت. همه جا تاریک است و پرتو نور نقره‌ای ماه کامل از پشت قلعه‌ای بزرگ به روی زمین سنگی می‌تابد و شیاطین کوچک و بزرگ که مانند کرم‌هایی بی‌مصرف به این طرف و آن طرف می‌خزند...

به آرامی وارد قلعه می‌شوم. لرد لاس بزرگ و ملکه اش پشت میزی نشسته و دارند شطرنج بازی می‌کنند. باید چند ثانیه صبر کنم. وقتشان هنوز فرا نرسیده. حیقت که آنقدر زمان ندارند تا بازی خود را تمام کنند. دوست داشتم ببینم چه کسی برنده می‌شود...

آن‌ها حضور مرا حس نمی‌کنند. زمان مرگ فرا می‌رسد. باید این کار را انجام دهم. جلوتر می‌روم و با قدرتی عظیم و در کسری از ثانیه هر دویشان را می‌بلعم. جسم و روحشان با ناله‌ای دردناک به من ملحق می‌شود. صدای لرد لاس جوان را می‌شنوم که دارد پدر و مادرش را صدا می‌زند. می‌توانم حضور تکه "حافظه" کاگاش را در او حس کنم. تا زمانی که او حامل این تکه است، خیالم راحت است؛ زیرا می‌توانم بعداً از او استفاده کنم. باید به زمان و مکانی دیگر بروم...

من می‌توانم همزمان در همه زمان‌ها و مکان‌ها باشم، اما گاهی تمرکز را در بخشی از جهان و در زمانی معین متمرکز می‌کنم. همانگونه که کاگاش نیرویی است که تعادل جهان را حفظ می‌کند، من نیرویی‌ام که این تعادل را از بین می‌برم و باعث نابودی کهکشان‌ها و موجودات می‌شوم. میلیاردها میلیارد سال پیش، من بر کاگاش غلبه کردم و با از بین بردن

تبادل، جهان‌ها و موجودات امروز را به وجود آوردم. حالا می‌خواهم آن‌ها را نیز از بین ببرم، درست همانطور که باعث شدم کاگاش به تکه‌های بی‌شماری از نور تقسیم و در زمان و مکان‌های مختلف پراکنده شود...

کاگاش هم مانند من می‌تواند در زمان و مکان سفر کند. هدف من یافتن سه تکه اصلی کاگاش و نابودی تمام جهان‌هاست، تمامی زمان‌ها، کل تاریخ، و کل موجودات حتی موجوداتی کهنی که خود را موجودات کهن می‌نامند...

به دنیای انسان‌ها باز می‌گردم. خیلی سال پس از مرگ پدر و مادر لرد لاس. جاده نسبتاً خلوت است. ماشین‌ها با سرعت عبور می‌کنند و من منتظرم تا اتومبیل مورد نظر از راه برسد. همین که از دور ماشین را می‌بینم، لاستیک را منفجر می‌کنم. ماشین از جاده منحرف می‌شود، اما قبل از اینکه به دره سقوط کند دختر بچه‌ای که داخل ماشین بود از شیشه به بیرون پرتاب شده و بیهوش روی جاده می‌افتد. اسمش نادیا مور است و در آینده قرار است صاحب تکه "چشم" کاگاش شوم. او باید زنده بماند. جلوتر می‌روم و سرش را لمس می‌کنم. همین لمس کوتاه کفایت تا برای همیشه نفرتی پایان‌ناپذیر در وجودش نهفته شود و در آخر به خدمت من درآید...

در جستجوی آخرین تکه پازل ام که ناگهان چیزی وارد من می‌شود. عجیب است... قدرتمندترین و آخرین تکه کاگاش یعنی "ماشه" اکنون مرا به عنوان میزبان خود انتخاب کرده. چه نقشه‌ای در سر دارد؟ آیا می‌خواهد مرا فریب دهد؟ قدرتم را در دست بگیرد؟ جلوی مرا بگیرد؟ یا مرا نابود کند؟

کاگاش به سخن می‌آید: «سلام دوست قدیمی... منتظر این لحظه بودم...»

با خشم می‌گویم: «از درون من خارج شو.»

کاگاش می‌گوید: «من درون تو نیستم. درون روح یکی از موجوداتی‌ام که بلعیدی... صبور باش.»

سعی می‌کنم کنترلش کنم و آن را برعهده خودم در آرم اما برای این کار نیاز به یک جسم دارم. یک بدن تا به عنوان میزبان، قدرت را به دست بگیرم. می‌دانم برای این کار دقیقاً باید به کدام زمان و کدام مکان بروم اما قبل از هر کار باید کمی در زمان جلو رفته و خانواده‌ی دردرساز گریدی را از بین ببرم...

لرد لاس زحمت کار را کشیده و پدر و مادر و خواهر گروبز را سلاخی کرده. چیزی که مرا اندکی آشفته می‌کند این است که لرد لاس قطعه‌ی کاگاش خودش را از دست داده. مهم نیست... بعداً می‌توانم آن را به دست آورم. چیزی که اکنون مهم است این است که گروبز وارد اتاق شود تا جانش را بگیرم و روحش را استخراج کنم. گروبز نوجوان با ترس و لرز در را باز می‌کند و با دیدن لرد لاس و نوجه‌هایش درگیری و کشمکش آغاز می‌شود...

درست زمانی که تنش بالا رفته، به سمت گروبز حمله‌ور می‌شوم تا مرگ را به او هدیه دهم اما... او نمی‌میرد. برای بار دوم سعی می‌کنم او را بکُشم، قلبش را از کار بیندازم و روحش را تصاحب شوم ولی باز هم در این کار ناموفق‌ام... حالا فهمیدم. تکه ماشه از وجود من خارج شده و وارد بدن گروبز شده. ارباب‌گریدی اکنون بخشی از کاگاش است و من قادر به از بین بردن او نیستم. هر بار که بخوام او را نابود کنم، نیروی ماشه کاگاش مانع می‌شود...

در حینی که گروبز با وین و آرتری گلاویز شده، دوباره در مکان و زمان سفر می‌کنم. به چندین قرن گذشته باز می‌گردم. در لحظه‌ای که تونل ارتباطی بین دنیای انسان‌ها و شیاطین با تلاش دختر راهبه و روستایی به نام بک بسته می‌شود...

این دختر قرار است بمیرد و من روحش را تصاحب کنم. اما او صاحب تکه حافظه‌ای است که توسط لرد لاس به او منتقل شده. حالا که کاگاش او را انتخاب کرده، بک می‌تواند در ازای زنده ماندن به من جسم و وجود دهد...

شیاطین حاضر در غار به او حمله می‌کنند. صدای جیغ بک به آسمان می‌رود. قبل از اینکه کاگاش از بدن او جدا شود، مانع مرگ او می‌شوم و در عوض زنده نگه داشتن روحش درون سنگ غار، جسم او را برمی‌دارم...

حالا می‌دانم که باید چه کار کنم. سه میزبان قبلی کاگاش می‌توانند انرژی کاگاش فعلی را در اختیار بگیرند؛ البته اگر دست در دست هم باشند... نشریه اینترنتی

نام واقعی من سرنوشت است...

کارشری ویل

شب کریسمس است و برف سنگینی در کارشری ویل می‌بارد. عمارت بزرگ درویش لباس سفیدی به تن کرده و همه‌جا پر است از چراغ‌های رنگی و درخت‌های کاج. مردم کیک و شیرینی می‌پزند و بچه‌ها سرود و آواز شب‌عید می‌خوانند.

گرویز، کرنل و بک دور شومینه‌ی آتش جمع شده‌اند. درویش هم کنارشان است و در حالی که با درخت کریسمس ور می‌رود انتظار مهمان‌هایی را می‌کشد که دعوتشان کرده.

گرویز گفت: «حیف شد که بیل-ای نیومد.»

درویش شانه‌ای بالا می‌اندازد: «دلش می‌خواست شب کریسمس رو با پدر بزرگ و مادر بزرگش بگذرونه تا تنها نباشن.»

کرنل نظر می‌دهد: «بیل-ای پسر خویبه.»

گرویز می‌گوید: «خب درویش، وقتشه کادو هامونو بدی!»

درویش نیشخند می‌زند: «البته...» و سه جعبه متفاوت به هر کدامشان هدیه می‌دهد.

گرویز وحشیانه کادو را باز می‌کند و با دیدن محتوای آن غر می‌زند: «پوزه بند؟!»

کرنل مشتاقانه جعبه‌ی کادو را می‌گشاید، اما خیلی زود ناامید می‌شود و نق می‌زند: «یه عینک آفتابی؟ واقعاً؟؟»

بک که تمام مدت به شعله‌های آتش چشم دوخته و مثل همیشه کم حرف بود، بالاخره هدیه‌ی خود را باز می‌کند و با خوشحالی می‌گوید: «دستکش! دستکش‌های قشنگی ان آقای گریدی! ممنون!»

درویش دیوانه وار شروع به خندیدن می‌کند. در همین لحظه در بزرگ عمارت به صدا در می‌آید. صدای بمی داد می‌زند: «خوک‌های کوچولو! درو باز کنین!»

کرنل با هیجان از جا برمی‌خیزد: «شارک!» و در را به روی سرباز و مرید کارکشته باز می‌کند.

تیماس براوس نیز همراه شارک وارد عمارت می‌شود و همچنان که دست‌هایش را به هم مالش می‌دهد، همه‌جای خانه را با نگاهش بررسی می‌کند و می‌گوید: «واو! پس اقامتگاه بزرگ خاندان گریدی اینه!»

درویش و بقیه کریسمس را به شارک و تیماس تبریک می گویند.

شارک که مثل همیشه یونیفری سربازی به تن دارد، قولنج انگشت های خالکوبی شده اش را می شکند و سه بار تکرار می کند: «کریسمس مبارک! کریسمس مبارک! کریسمس مبارک!»

همه با هم حرف می زنند و می خندند و از این شب زیبا لذت می برند. البته هنوز سر و کله ی میهمانان اصلی پیدا نشده. کمی بعد درویش به اتاق خصوصی اش می رود. گرویز به دنبال او از پله ها بالا می رود و همین که به اتاق کار او می رسد، در می زند: «عمو درویش، می تونم پیام تو؟»

صدای درویش از توی اتاق می آید: «بیا!»

گرویز وارد اتاق به هم ریخته ی درویش می شود. کاغذهای پراکنده روی هم تلنبار شده اند، پرونده های مختلف روی میز، کتاب های باز روی زمین...

درویش غرغر می کند: «خب چیکار داشتی؟»

گرویز زیر لب می گوید: «بقیه دارن با همدیگه حرف می زنن و خاطره می گن. ولی من هر خاطره ای که تو زندگی داشتم تلخ و غمگین بوده. برای همین اومدم پیش تو.»

ابروهای درویش با یادآوری چیزی بالا می روند. دستی به سر کچلش می کشد و می گوید: «یادم رفت بهت بگم... چند روز پیش یه نویسنده از ایرلند بهم زنگ زد؛ راجع به دیموناتا اطلاعات می خواست. گفت واسه مجموعه کتاب جدیدشه که قراره درباره شیاطین باشه.»

گرویز با کنجکاوی می پرسد: «خب، تو چی گفتی؟»

- گفتم گور بابات! و گوشه رو قطع کردم!

گرویز تعجب می کند: «چرا؟»

درویش شانهایش را بالا می اندازد: «من به آدمای اعتماد ندارم. حالا هم برو، یه کار شخصی دارم که باید بهش رسیدگی کنم.»

- شب عیدی چه کاری؟

درویش وق می زند: «به تو مربوط نمیشه گرگینه مزاحم. برو بیرون!»

گرویز اتاق را ترک می کند و درویش، پس از قفل کردن در، لپ تاپش را روشن می کند تا مسئله ای کاملاً شخصی را برطرف کند.

گرویز به اتاق خودش می رود تا کمی روی تختش دراز بکشد که با دیدن بک در اتاق جا می خورد و می گوید: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

بک می گوید: «اون پایین همه دارن خاطراتشونو تعریف می کنن اما من چیز شادی واسه گفتن نداشتم، زندگی من پر از تراژدی.»

گرویز در دلش به تفاهمی که با بک دارد لبخند می زند. او همیشه فکر می کرد بک زشت است، اما الان زیر نور ماه که از پنجره وارد اتاق می شد، بک چندان هم زشت به نظر نمی رسید.

گرویز جلو می رود و روی تخت می نشیند، بک هم به او ملحق می شود و می گوید: «چه تخت بدبویی!»

گرویز پوزخند می زند: «از یه گرگ وحشی چه انتظاری داری؟» و هر دو می خندند.

کمی که با هم حرف می زنند، گرویز می پرسد: «می تونم بوست کنم؟»

بک در کمال خونسردی جواب می دهد: «نچ، مگه اینکه تو خواب ببینی.»

گرویز می گوید: «فقط می خوام امتحان کنم. از آخرین باری که یه دختر بوسیدم زمان خیلی زیادی می گذره. هر روز ممکنه شیاطین حمله کنن و این فرصت رو از دست بدیم. علاوه بر این، ما دو تا جزئی از کاگاشیم.»

بک ابرو بالا می برد: «خب کرنل هم جزئی از کاگاشه. چرا نباید اونو بوس کنم؟»

گرویز اخم می کند: «چی؟ اون کچل آستیگماتیست سیاه؟! اون اصلاً تو رو دوس نداره!»

بک می خندد: «خیلی خب، باشه... ولی فقط همین یه بار.»

گرویز و بک سرهایشان را به هم نزدیک و خیلی آرام لب هایشان را در هم قفل می کنند.

هر دو چشم هایشان را بسته اند، اما ناگهان بک چشمانش را با عصبانیت می گشاید، خودش را از گرویز جدا می کند و سپس سیلی محکمی به صورت او می زند.

گرویز ناله می‌کند: «آخ! خیلی درد داشت! چرا زدی؟»

بک از روی تخت بلند می‌شود و می‌گوید: «مثل اینکه یادت رفته، من می‌تونم حافظه‌ی آدما رو جذب کنم. تو همیشه

فکر می‌کردی من زشتم! در ضمن، تورنی و بو کونیارت و میرا رو خیلی بیشتر از من دوس داری. گمشو!»

گرویز اعتراض می‌کند: «حداقل من عاشق یه آهنگر خل و چل و یه جادوگر پیر روانی نشدم!»

در این هنگام، زنگ در عمارت برای بار دوم در امشب زده می‌شود و بک با خوشحالی می‌گوید: «برن!»

گرویز و بک پایین می‌روند و در را باز می‌کنند.

برانابوس، شارمیلا و میرا وارد می‌شوند و همه همدیگر را در آغوش می‌گیرند.

میرا روی پاهایش بلند می‌شود، لپ گرویز را می‌کشد و می‌گوید: «قدت بلندتر شده‌ها!»

شارمیلا کرنل را در آغوش می‌کشد و کریسمس را تبریک می‌گوید.

برانابوس که نمی‌تواند بک را از بغل خودش جدا کند غرولند می‌کند: «از این جشن‌های انسانی متنفرم!»

خیلی زود همه دور میز بزرگ غذا جمع می‌شوند و شام می‌خورند. تیماس همچنان در و دیوار عمارت را نگاه می‌کند.

شارک به جای استفاده از کارد و چنگال، گوشت بوقلمون را با دست می‌کند و می‌خورد. درویش به خوبی از

مهمان‌هایش پذیرایی می‌کند. گرویز با میرا صحبت می‌کند، برانابوس با بک گرم گرفته و کرنل و شارمیلا از سال‌های

دور برای هم می‌گویند و شیاطینی که از بین برده‌اند.

همه چیز به نظر خوب است، یک شب عالی کریسمس، که ناگهان...

کرنل چیزی حس می‌کند. دست از غذا خوردن می‌کشد و داد می‌زند: «یه پنجره باز شده!»

همه قاشق و چنگال‌ها را زمین می‌اندازند و به حالت آماده باش درمی‌آیند.

برانابوس می‌پرسد: «کجا؟»

کرنل می‌گوید: «جلوی عمارت!»

قبل از اینکه کسی بتواند چیز دیگری بگوید، در خانه منفجر می‌شود و لرد لاس به همراه جوننی سوان تغییر شکل یافته

و توده‌ای سیاه که سایه‌ی مرگ نام دارد وارد می‌شود.

لرد لاس افراد دور میز غذا را می نگرد و با صدایی محزون می گوید: «جمع قهرمان‌ها... معذرت می‌خوام که این شب زیبا رو براتون خراب کردم...»

شارک کلت کمربندی اش را بیرون می کشد و آماده‌ی شلیک می‌شود.

گرویز از ظاهر انسانی خود خارج و تبدیل به گرگینه‌ای درنده می‌شود.

برانابوس آماده‌ی پرتاب انرژی جادویی اش است، با اینکه می‌داند شانسشان برای غلبه بر این سه ارباب شیطانی خیلی کم است.

درویش منزجرانه به جونی که حالا تبدیل به هیولایی بدظاهر شده نگاه می‌کند و می‌گوید: «نابودت می‌کنم.»

جونی لبخند زنان به لرد لاس خیره می‌شود و می‌گوید: «حالا.»

لرد لاس دست جونی را می‌گیرد و با او وارد توده‌ی سیاه مرگ می‌شود. توده‌ی سیاه شروع به جرقه زدن می‌کند تا به ثبات برسد.

شارمیلا با تعجب می‌پرسد: «چیکار دارن می‌کنن؟»

برانابوس که حالا می‌فهمد قضیه از چه قرار است به کرنل و بک و گرویز دستور می‌دهد: «ندارین بهتون دست بزنه! ندارین لمستون کنه!» و به سوی سایه‌ی مرگ پی در پی بمب‌های جادویی پرتاب می‌کند. صاعقه‌ها به سایه می‌خورند و جذب می‌شوند.

بک یک پالس انرژی قوی درست می‌کند و به مرکز سایه پرت می‌کند اما سایه حتی تکان هم نمی‌خورد.

میرا آب دهانش را قورت می‌دهد: «خیلی قوی شده، همیشه کاری کرد.»

درویش به شارک و تیماس می‌گوید: «قبل از اینکه حمله کنه فرار کنین.»

تیماس با حیرت به سایه که در حال بزرگ شدن است چشم دوخته و زبانش بند آمده است.

شارک که دارد به سایه شلیک می‌کند، می‌گوید: «ما هیچ‌وقت فرار نمی‌کنیم.»

بک همچنان جادوها و طلسم‌های مختلف را امتحان می‌کند.

برانابوس دوباره داد می‌زند: «کرنل، یه پنجره بساز! شما سه تا باید از اینجا برین!» و کرنل دست به کار می‌شود.

گرویز در حالی که دندان‌های تیزش را به هم فشار می‌دهد و آماده‌ی حمله است، غرش می‌کند: «چرا نمی‌تونیم لمسش کنیم؟»

شارمیلا می‌گوید: «چون آگه با بدن شما تماس پیدا کنه، تیکه کاگاشتون رو جذب می‌کنه.»

گرویز می‌گوید: «چی؟ غیر ممکنه.»

بک می‌گوید: «نه، نیست. برن بهشون توضیح بده.»

برانابوس توضیح می‌دهد: «کاگاش توی بدن هرکی که باشه یه اثری از خودش به جا میذاره. آگه میزبان‌های قبلی کاگاش به هم ملحق شن و اتصال جادویی داشته باشن، می‌تونن تنها با لمس کردن جسم صاحبان جدید کاگاش، اون رو دوباره جذب کنن. کرنل بهتره عجله کنی!»

کرنل که حسابی عرق کرده می‌گوید: «فقط یه دقیقه!»

سایه بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و به سقف خانه می‌رسد.

درویش که به نظر حسابی گیج شده، سرش را تکان می‌دهد: «متوجه نمی‌شم. یعنی کاگاش قبلاً تو بدن جونوی و مرگ هم بود؟»

میرا می‌پرسد: «چرا قبلاً کسی چیزی در این باره نگفته بود؟»

قبل از اینکه برانابوس به سؤالات جواب دهد، و درست قبل از اینکه کرنل راه فرارشان را درست کند، سایه بازوی سیاه خود را دراز می‌کند و کرنل را به زمین می‌کوبد و همین لمس کافیست تا تکه چشم کاگاش وارد سایه شود.

کرنل چند بار پشت هم پلک می‌زند و سپس می‌گوید: «تیکه‌های نور... دیگه نمی‌تونم بینمشون... کاگاش از من خارج شده.»

گرویز و بک که می‌بینند راه دیگری وجود ندارد، سعی می‌کنند از در عمارت فرار کنند اما سایه بار دیگر بازوی دراز خود را دراز می‌کند و بک را با یک ضربه به میز غذا پرت می‌کند. بوقلمون له می‌شود و تیماس افسوس می‌خورد: «حیف شد، شام خوش مزه‌ای بود.»

بک پرواز کاگاش را از بدنش حس می‌کند.

گرویز موفق می‌شود از زیر بازوی سایه فرار کند و از خانه خارج شود. به محوطه عمارت که می‌رسد، پنجره روشنی را مقابل خود می‌بیند اما از آنجا که نمی‌داند این پنجره به کجا و چه خطراتی راه دارد، وارد آن نمی‌شود و در عوض مسیرش را به سمت جنگل کارشری ویل تغییر می‌دهد. نگاهی به پشت خود می‌اندازد و می‌بیند که بازوی سیاه دارد او را دنبال می‌کند. سرعتش را بیشتر می‌کند. مطمئن است اگر وارد جنگل شود، سایه او را گم می‌کند. زمین تاریک و پوشیده از برف است. چشمان گرگی گرویز همه‌جا را به خوبی می‌بینند.

گرویز وارد جنگل می‌شود، اما سایه هنوز هم به دنبالش است. گرویز سرش را برمی‌گرداند و در این لحظه، پایش به تنه‌ی بریده‌شده‌ی درختی گیر می‌کند و زمین می‌خورد. سایه از فرصت استفاده می‌کند و بازویش را دور گلوی گرگینه می‌پیچد. گرویز مقاومت می‌کند. آخرین و قدرتمندترین قطعه کاگاش هنوز از بدن گرویز خارج نشده...

برانابوس و شارمیلا به بازوهای دیگر سایه حمله می‌کنند. برانابوس امیدوار است که دست سایه به گرویز نرسیده باشد. شارک و تیماس به بدن سایه ضربه می‌زنند و حفره‌هایی در توده ایجاد می‌کنند اما سایه مدام خودش را بازسازی می‌کند.

بک، میرا، درویش و شارمیلا از جادوی حاضر در هوا استفاده می‌کنند و هر یک با خواندن وردهایی، شعله‌هایی از آتش یا پالس‌هایی از انرژی به توده عظیم قیرگون ارسال می‌کنند تا شاید حواس مرگ را اندکی پرت کنند.

کرنل گوشه‌ای نشسته و با ناامیدی می‌گوید: «فایده‌ای نداره. مرگ رو همیشه گشت. مرگ هیچ وقت نمی‌میره.»

در همین لحظه، توده سیاه شروع به جمع شدن می‌کند. برانابوس که آشفته به نظر می‌رسد و صورتش قرمز شده، به بقیه دستور می‌دهد که دست نگه دارند. توده کوچک و کوچک‌تر می‌شود و وقتی به اندازه اتم می‌رسد، انرژی عظیمی از خود رها کرده و ناپدید می‌شود.

شارمیلا می‌پرسد: «نابود شد؟»

برانابوس با تردید جواب می‌دهد: «فکر نکنم.»

در همین لحظه گرویز که به حالت انسانی خود بازگشته، وارد عمارت می‌شود و سر تکان می‌دهد: «کاگاش من رو هم دزدید... اون الان قدرت نابودی کل جهانو داره. کارمون تمومه.»

بک می‌گوید: «می‌تونم حسشون کنم... اونا...»

کرنل حرفش را قطع می کند و می گوید: «منم می تونم حسشون کنم، اونا توی جهان های مختلف پراکنده شدن. کاگاش مقاومت کرد!»

گروبز غرغر می کند: «پس من چرا نمی تونم چیزی حس کنم؟»

برانابوس بی توجه به حرف گروبز می گوید: «حتماً بخاطر اثریه که از کاگاش روی شما مونده.» سپس رو به کرنل می پرسد: «می تونی محل دقیقشون رو مشخص کنی؟»

کرنل لحظه ای مکث می کند، سپس پاسخ می دهد: «آره... می تونم...»

فکری به ذهن درویش می رسد: «اگه لرد لاس و جونی و مرگ، قبلاً کاگاش رو داشتن و تونستن جذبش کنن و صاحب فعلی اون بشن، پس گروبز و کرنل و بک هم می تونن.»

میرا فلیم اضافه می کند: «درسته. ولی واسه این کار باید یکی بشن...»

شارمیلا ادامه می دهد: «اما کرنل گفت اونا الان سه جای متفاوت ان. چطوری می خوایم همزمان سه جا باشیم؟»

شارک پیشنهاد می دهد: «خب می تونیم به ترتیب بریم و تکه کاگاش رو از هر کدوم به نوبت جذب کنیم...»

تیماس مداخله می کند: «بعدش فقط کافیه یکی از اونا رو بکشیم تا دیگه نتونن یکی بشن. جونی ضعیف تر به نظر میرسه، اگه اون از بین بره، اثر کاگاش قبلی هم از بین میره.»

برانابوس با دست پیشنهاد شارک را رد می کند و می گوید: «نه. ما واسه این کار وقت نداریم. اونا می تونن هر لحظه یه پنجره باز کنن و موقعیتشون رو عوض کنن. اگه بتونن دوباره به هم ملحق بشن...» و سرش را تکان می دهد.

بک تصمیم می گیرد: «باید همزمان این کارو انجام بدیم. ما واسه یکی شدن حتماً نباید کنار همدیگه باشیم، فقط کافیه خونمونو بریزیم تو یه شیشه و با هم مخلوط کنیم.»

درویش با شک می پرسد: «مطمئنی جواب میده؟»

برانابوس با تفکر می گوید: «هوم... ممکنه جواب بده. این تنها شانس ماست.» و جلو می رود و با جادو مقداری از خون بک، کرنل و گروبز را از رگ بازویشان استخراج می کند و داخل شیشه ای جادویی و نشکن می ریزد.

برانابوس، کرنل و بک یک حلقه تشکیل می دهند و پس از رد و بدل کردن اطلاعاتشان به وسیله جادو، تصمیم می گیرند که چه کسی کدام پورتال را باز کند.

کرنل می گوید: «من دریچه ای رو باز می کنم که به مکان جونی راه داره.»

بک می گوید: «منم پنجره ی مرگ رو باز می کنم.»

برانابوس غرغر می کند: «خوبه. منم راه سفرمون به سمت لرد لاس رو می سازم.»

و کارشان را آغاز می کنند.

بک اطلاعات و حافظه کرنل را جذب کرده و می تواند به راحتی پنجره انتقال دهنده را بسازد اما کرنل مدام غر می زند:

«این اولین باریه که بدون استفاده از شبکه نورها دارم این کارو می کنم، کمی سخت و زمان بره.»

بقیه آماده می شوند تا به محض تشکیل پنجره ها، با سه قهرمان اصلی همراه شوند، و سپس پروسه انجام کار را در سکوت تماشا می کنند.

جادوگر کارکشته پنجره ای بنفش می سازد و رو به گرویز می گوید: «گروییچ! کرنل و بک فعلاً مشغول اند، لرد لاس

مال خودته!» و سپس به بقیه نگاه می کند: «دو نفر گروییچ رو همراهی کنه!»

درویش و میرا داوطلب می شوند و همراه گرویز، سه تایی به داخل پنجره بنفش قدم می گذارند.

کرنل پنجره سبز خود را به اتمام می رساند و همراه شارک و تیماس، به دنبال شکار جونی وارد پنجره انتقال می شود.

برانابوس از پشت یادآوری می کند: «یادت باشه! فقط کافیه لمسش کنی!»

سرانجام، بک پنجره ای ایجاد می کند که به طرز عجیبی سیاه است. بک بی معطلی به داخل پنجره می پرد و برانابوس

و شارمیلا هم به دنبال او عبور می کنند.

سکوت سنگینی، سرمای زمستان کارشری ویل را در بر می گیرد.

گرویز

زمین زیر پایمان بسیار سخت است، گویی از جنس فولاد است. به اطراف نگاه می‌کنم اما لرد لاس را نمی‌بینم؛ مکانی که به آن قدم گذاشته‌ایم شبیه غاری است که سقف آن دیده نمی‌شود. قندیل‌های بزرگ الماس از آسمان آویزان شده‌اند. می‌توانم قدرت جادوی این مکان را احساس کنم.

درویش و میرا با احتیاط قدم برمی‌دارند، نگرانند که مبادا شیطانی از گوشه و کنار غار ظاهر شود. جلوتر که می‌رویم، به گودالی بزرگ می‌رسیم. سنگ‌هایی ضدجاذبه روی هوا معلق‌اند و امکان رفتن به آن سوی گودال را فراهم می‌کنند. درویش نگاهی به پشت می‌اندازد و می‌گوید: «به محض اینکه تونستی بهش دست بزنی، باید از همین مسیر برگردیم و از پنجره خارج بشیم.»

تمرکز می‌کنم و می‌گویم: «می‌تونم حسش کنم، درست همین جا...»

میرا با دست به نقطه‌ای اشاره می‌کند: «اونجاست!»

چشمم به لرد لاس می‌خورد که روی قطعه سنگی شناور است، بازوهای لاغرش تکان می‌خورند و قرمزی چشم‌ها و خونی که از شکاف‌های جمجمه‌اش بیرون می‌ریزد حتی از این فاصله قابل مشاهده است. می‌توانم صدای هیس هیس مارهای حفره‌ی قلبش را بشنوم. بلافاصله جانور درونم را آزاد می‌کنم. از سنگی به سنگ دیگر می‌پریم تا خود را به لرد لاس برسانم.

درویش و میرا هم به دنبال من از روی صخره‌های شناور می‌پرند. به ده متری لرد لاس می‌رسیم. همین است! یک پرش، یک لمس و تکه کاگاش مال من می‌شود. فقط مطمئن نیستم که آن تکه ماشه باشد.

لرد لاس به کنایه می‌گوید: «خوش آمدید دوستان...»

درویش نفس زنان می‌گوید: «شرط می‌بندم فکرشو نمی‌کردی که این اتفاق بیفته! کاگاش هرگز به تو تعلق نداره!» با جهشی بلند به پرواز در می‌آیم تا درست روی لرد لاس فرود بیایم. لرد لاس همچنان با آرامش به من چشم دوخته. به بالای سرش که می‌رسم، مثل توپی که به دیوار می‌خورد منعکس می‌شوم و به دیوار غار برخورد می‌کنم. چنگال‌هایم را توی سنگ فرو می‌برم تا سقوط نکنم.

لرد لاس دور خود سپری محافظ ساخته و میرا و درویش هر چقدر که تیرهای جادویی به او پرتاب می کنند، دفع می شود و اثری ندارد. لرد لاس از سنگ فاصله می گیرد، او برای معلق شدن در هوا نیازی به سنگ های شناور ندارد.

میرا و درویش پی در پی به لرد لاس شلیک می کنند، فقط کافیت هاله ی محافظتی اش از بین برود یا قدری حواسش پرت شود تا بتوانم خودم را به رویش بیندازم. لرد لاس جلو می آید و با قدرتی بسیار یکی از سنگ های معلق را به سوی من می فرستد.

قبل از اینکه همراه با سنگ متلاشی شوم، با پرشی بلند از دیوار غار جدا شده و خود را به یکی از سنگ های اطراف می رسانم. لرد لاس برای بار دوم دست هایش را در هوا می چرخاند تا این بار سنگی بزرگتر را روانه کند، اما این بار نه به سوی من، بلکه به سمت درویش و میرا...

داد می زنم: «فرار کنین!» اما خیلی دیر است.

لرد لاس صخره را پرت می کند. قبل از اینکه سنگ روی میرا و درویش فرود بیاید، با فاصله چند سانتی متر سنگ را با قدرت جادویی خودم نگه می دارم. درویش و میرا نگاهی حاکی از قدردانی به من می اندازند و سپس عقب نشینی می کنند.

لرد لاس خود را آماده می کند تا با جادوی رعد و برق مرا از روی سنگ زمین بیندازد. می توانم تشکیل جرقه های الکتریسیته را توی دستانش ببینم. اما پیش از آن که بتواند کاری بکند، صخره ای را که روی هوا نگه داشته بودم با تمام توان به سمت لرد لاس پرتاب می کنم.

هاله محافظتی اش از بین می رود و تعادلش را از دست می دهد. میرا به سرعت از سنگ های کوچک مغناطیسی مانند پلکان بالا می رود و تویی آتشین به طرف لرد لاس می فرستد. لرد لاس توپ را دفع می کند. من از فرصت پیش آمده نهایت استفاده را می کنم و خودم را روی لرد لاس می اندازم.

انرژی کاگاش بلافاصله به من منتقل می شود. لرد لاس فریادی غم آلود می کشد: «نه!» و من خودم را از او جدا می کنم.

روی تخته سنگ شناور دیگری فرود می آیم و به سمت میرا و درویش باز می گردم. می توانم از برق نگاه و چشمانشان خوشحالی را بخوانم. درویش با لحنی تحسین آمیز می گوید: «آفرین گروبز!»

ارباب شیطانی با عصبانیت به دنبالمان حرکت می کنند. سعی می کند با جادو دیوار غار را روی سرمان فرو بریزاند اما قبل از اینکه سنگی بزرگ جلوی رسیدن ما به پنجره ی بنفش را بگیرد، درویش و میرا را با دستانم می گیرم و از زیر سنگ در حال سقوط سر می خورم و وارد پنجره بنفش می شوم.

به محض ظاهر شدن در خانه ی درویش، وردی سریع می خوانم و پنجره برای همیشه بسته می شود.



کرنل

داریم سقوط می کنیم! از شانس بدمان پنجره در آسمان این دنیا باز شده بود و اکنون من، شارک و تیماس با سرعتی زیاد در حال نزدیک شدن به زمین پوشیده از یخ این سرزمینیم.

شارک نعره می کشد: «چند ثانیه بعد مثل یه حشره له میشیم!»

تیماس با خونسردی عجیبی می گوید: «بهتره هر چه زودتر یه کاری بکنی کرنل.»

دوباره به زمین یخ زده خیره می شوم. همه جا سر تا سر پوشیده از یخ است، یخ خالص. من می توانم پرواز کنم اما شارک و تیماس نمی توانند. تصمیم می گیرم یخ زیر پایمان را تا عمقی کافی آب کنم. بنابراین ورد جادویی ساده ای می خوانم و استخر بزرگی میان کیلومترها یخ ایجاد می شود.

هر سه توی آب سرد فرود می آییم و سپس یکی یکی از آن خارج می شویم. شارک درحالی که از شدت سرما می لرزد نگاهی به اطراف می اندازد و غر می زند: «یخ! تا جایی که چشم کار می کنه، همه جا یخه!»

نابغه ی کامپیوتر که دارد بالا را نگاه می کند، می گوید: «فکر کنم بد نباشه یه نگاهی هم به آسمون بندازین...»

سرم را عقب می برم و با دیدن آسمان خشکم می زند. آسمان تماماً مذاب است. هیچ ابر و خورشیدی وجود ندارد. فقط گدازه های آتش که سراسر اتمسفر این دنیا را پوشانده اند. لحظه ای می ترسم که مواد مذاب همانند قطرات باران بر سرمان بریزند، اما انگار آسمان هم جاذبه دارد، درست مثل دهانه ی آتشفشانی سوزان.

شارک می غرد: «زمین یخ، آسمون آتیش! چه ترکیب مسخره ای!»

تیماس می گوید: «حالا چطوری فراره برگردیم دنیای خودمون؟»

نگاهی به بالا می اندازم و سر تکان می دهم: «باید یه پنجره دیگه بسازم، ولی اول کارای مهمتر... باید جون رو پیدا کنیم.»

روی یخ ها به آرامی حرکت می کنیم. یخ به قدری سفت است که خیالمان راحت است که نمی شکنند، اما برای سر نخوردن ناچاریم کمی احتیاط کنیم. انعکاس تصویرمان روی یخ بامزه است.

پس از چند دقیقه، از دور سایه ای می بینیم که با فاصله ای کم از هوا معلق است.

زیر لب با دلسوزی می گویم: «نادیا مور...» اما خوب می دانم این موجود دیگر همان نادیا سوانی که سال‌ها پیش می شناختم نیست.

نزدیک تر که می شویم، متوجه حضور ما می شود اما تکان نمی خورد؛ فقط سرعتش را افزایش می دهد.

شارک داد می زند: «داره یه پنجره می سازه!» و هر سه به سمت جونی می دویم تا از فرار کردنش جلوگیری کنیم.

تیماس تشویقم می کند: «برو بگیرش پسر.»

سرعتمان کم است. پنجره‌ی جونی تکمیل می شود. جرقه‌هایی از نور زرد در هوا شکل می گیرد. جونی برمی گردد و نیشخند می زند: «تو شکست خوردی کرنل.» و آماده وارد شدن به آنسوی پنجره جادویی می شود.

شارک می گوید: «نمی تونیم بهش برسیم... داره از دستمون در میره!»

اما قبل از آنکه جونی بتواند وارد پنجره شود، یخ زیر پایش را آب می کنم و او با شدت توی آب فرو می رود. وقتی به سوراخی که ایجاد کرده‌ام می رسم، نفس عمیقی می کشم و داخل آب سرد می پریم. جونی را می بینم که سعی دارد از زیر یخ فرار کند. به سرعت شنا می کنم تا خودم را به او برسانم، تنها یک برخورد کافیسیت تا کاگاشم را پس بگیرم. گرچه، هیچ گاه شناگر ماهری نبودم.

جونی بسیار آهسته‌تر از آن است که فکرش را می کردم. خیلی زود به او می رسم و بدنش را لمس می کنم. در تاریکی زیر آب مطمئن نیستم دستم به کجایش خورد اما نیروی تکه "چشم" کاگاش فوراً به بدنم باز می گردد و دوباره نورهای رنگی را در اطرافم مشاهده می کنم ولی...

خبر بد این است که جونی دستانش را دراز کرده و دور گلویم فشار می دهد. سعی دارد مرا زیر آب خفه کند! دست و پا میزنم و تکان می خورم تا نجات پیدا کنم اما فایده‌ای ندارد. چشمان زرد جونی مثل شعله‌های آتش زیر آب برق می زنند. نمی توانم نفس بکشم. چشمانم سیاهی می رود. جونی بیشتر و بیشتر فشار می دهد؛ ناخن‌هایش توی گردنم فرو رفته. خداحافظ کرنل فلیک...

جونی از من جدا می شود. با بهت و حیرت به اطرافم نگاه می کنم. بی آنکه بدانم دقیقاً چه اتفاقی افتاده، دستی مرا می گیرد و از گودال آب بیرون می کشد.

شارک!

به نفس نفس می افتم. سایه‌ی جونی را می بینم که از زیر یخ دارد به سویمان می آید. شارک مرا بلند می کند و با پرشی بلند وارد پنجره‌ی زردرنگی می شود که جونی ساخته بود. تیماس بلافاصله از پشت ما می آید و می گوید: «زود باش ببندش!»

در حالی که هنوز نفس نفس می زنم و چشمانم تاری می بیند، با چند حرکت دست، نورها را از هم جدا می کنم و پنجره از بین می رود. دنیایی که به آن قدم گذاشته ایم، یک جنگل پر از شیطینی است که با اشکالی عجیب به این سو و آن سو در حرکت اند. اکثرشان بی آزار به نظر می رسند اما گروهی از آنها که شبیه مارهایی با سر کوسه اند، به ما حمله ور می شوند. شارک و تیماس اسلحه هایشان را بیرون می کشند و شروع به شلیک می کنند.

شارک می گوید: «زودباش دست به کار شو و اون پنجره لعنتی رو بساز!»

به سادگی نورها را جا به جا می کنم و ظرف چند دقیقه پنجره‌ای به کارشری ویل می سازم. دوستانم را صدا می زنم: «شارک! تیماس! وقت رفته!» و با هم به خانه‌ی درویش برمی گردیم.



بک

به جهانی پا گذاشته ایم که به جز سفیدی مطلق چیز دیگری در آن وجود ندارد. برانابوس با شک و تردید اطراف را می‌نگرد و می‌گوید: «تا حالا همچین جایی ندیده بودم.»

شارمیلا در تأیید حرف‌های برن می‌گوید: «هیچی اینجا نیست. پوچی و نیستی مطلقه.»

زمین را لمس می‌کنم و می‌گویم: «اینجا... به شیطان...»

برانابوس می‌گوید: «شیاطینی که به بزرگی به جهان... ولی چرا انقدر سفید؟ چرا انقدر خالی؟ بک بین می‌تونی خاطرات این شیطان رو جذب کنی و شاید موقعیت مرگ رو پیدا کنی؟»

بار دیگر زمین را با تمرکز بیشتری لمس می‌کنم. با چیزی که می‌فهمم شوکه می‌شوم و عقب می‌روم.

شارمیلا می‌پرسد: «چی شد؟ چی فهمیدی؟»

برمی‌گردم و می‌گویم: «بعضی از شیاطین قدرت اینو دارن که جهان خودشونو بسازن... ما الان تو یه جهان ذهنی هستیم.»

برانابوس می‌گوید: «هوم... تعجبی نداره که نمی‌تونیم سایه‌ی مرگ رو ببینیم. اون هم قطعاً نمی‌تونه ما رو ببینه.»

شارمیلا که گیج به نظر می‌رسد، می‌پرسد: «دلیلش چیه؟»

برانابوس پاسخ می‌دهد: «چون هر بخش از ذهن، تصاویر رو جوری پردازش می‌کنه که خودش می‌خواد. برای همین همه چیز و همه جا سفیده. ما این دنیا رو جوری می‌بینیم که ذهن این شیطان می‌خواد.»

برای بار سوم کف دست کوچکم را روی زمین سفید می‌گذارم و با تمام قدرت تمرکز می‌کنم. پس از چند ثانیه می‌گویم: «مرگ رو پیدا کردم! اون تو یه بخش دیگه از این دهنه.»

شارمیلا می‌گوید: «پس ما رو ببر پیشش.»

لبخند می‌زنم: «نه... اون قراره بیاد سمت ما.»

برانابوس می‌پرسد: «چطوری قراره این کارو بکنی؟»

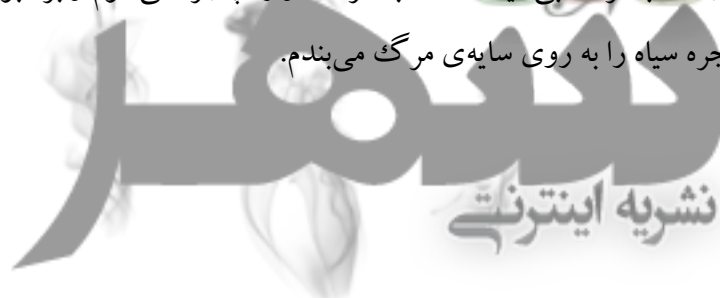
انگشت اشاره‌ام را رو به بالا می‌گیرم و جواب می‌دهم: «ما می‌تونیم روی ذهن این موجود تأثیر بذاریم و کنترلش کنیم. کاری کنیم توده‌ی مرگ رو برامون پیدا کنه و یک راست هدایتش کنه اینجا.»

شارمیلا موافقت می‌کند: «فکر خوبیه. انجامش بده.»

دست برانابوس و شارمیلا را می‌گیرم تا با استفاده از انرژی هر سه‌مان، این جهان ذهنی را به کنترل بگیرم. برن، عاشقانه دستم را بالا می‌برد و بوسه‌ای به آن می‌زند.

به محض اینکه قدرت کنترل را به دست آورده و ذهن شیطان را به کنترل خودم درمی‌آورم، مرگ را با حيله به طرف خودمان می‌کشانم. او نمی‌داند که دارد گول می‌خورد.

سایه مرگ آرام آرام از زیر زمین و لایه‌های پایینی ذهن، به بالا می‌آید و من موفق می‌شوم با پای چپم او را لمس کنم. مرگ که متوجه شده فریب خورده، بازوهایش را دراز می‌کند تا مرا بگیرد اما من خودم را کنار می‌کشم، سپس از آنجا که می‌دانم جنگ با مرگ بی‌فایده است، با سرعت وارد پنجره می‌شوم و برانابوس و شارمیلا هم به دنبالم می‌آیند. و سپس پنجره سیاه را به روی سایه‌ی مرگ می‌بندم.



کاگاش

دانه‌های ریز و درشت برف روی کارشروی ویل می‌بارد و بچه‌های کوچک سرود کریسمس می‌خوانند. سقف خانه‌ها پر است از چراغ‌های رنگی. بوی کباب بوقلمون در هوا پیچیده و پدر و مادرها به فرزندان خود هدیه‌ی شب عید می‌دهند.

گروبز، کرنل و بک به بخاری دیواری زل زده‌اند و شعله‌های آتش را می‌نگرند.

گروبز می‌گوید: «الان که کاگاش رو داریم، بهتره دنیای شیاطین رو نابود کنیم.»

کرنل و بک موافقت خود را اعلام می‌کنند. سپس دست در دست هم می‌دهند و با یک بشکن، جهان دیموناتا را از صفحه روزگار پاک می‌کنند.

کرنل می‌پرسد: «خب، حالا چی؟»

بک می‌گوید: «فکر نکنم دیگه به کاگاش نیازی داشته باشیم.»

گروبز می‌گوید: «منظورت چیه؟ ما قدرتمندترین سلاح جهان رو داریم.»

بک سرش را تکان می‌دهد: «باید نابودش کنیم.»

گروبز اخم می‌کند: «چجوری؟»

بک توضیح می‌دهد: «همونطور که کاگاش قدرت نابودی یا ساختن جهان‌ها رو داره، قدرت نابودی خودشم داره. به وسیله خودش اون رو از بین می‌بریم.»

کرنل اعتراض می‌کند: «ما نمی‌تونیم این کارو بکنیم.»

گروبز کمی فکر می‌کند و می‌گوید: «حق با بکه. الان که دیموناتا از بین رفته، دلیلی نداره بخوایم کاگاش رو نگه داریم. می‌تونیم زندگیمونو به عنوان سه تا نوجوون معمولی ادامه بدیم.»

بک می‌خندد: «البته فکر کنم کمی بیشتر از معمولی باشیم! ولی باهات موافقم. حس عادی بودن شاید چیز خوبی نباشه ولی واسه تنوع بد نیست. انجامش بدیم؟»

کرنل و گرویز از دو طرف دست‌های بک را می‌گیرند و قدرت کاگاش را روی خود کاگاش آزاد می‌کنند و ثانیه‌ای طول نمی‌کشد که کاگاش برای همیشه از بین می‌رود.

کرنل می‌گوید: «احساس سبکی می‌کنم.»

گرویز در حالی که به شعله‌های آتش چشم دوخته می‌گوید: «یه نویسنده ایرلندی هست که راجع به دیموناتا اطلاعات می‌خواد... می‌خواد یه مجموعه کتاب فانتزی بنویسه... تصمیم گرفتم بهش کمک کنم و از زندگی خودمون هرچی که می‌دونم رو براش بگم... شیاطین، کاگاش، موجودات کهن، لرد لاس... همه‌چی. می‌تونه هرچقدر که می‌خواد حقایق رو عوض کنه یا یه سری چیزا رو تغییر بده و داستان خلق کنه.»

کرنل می‌گوید: «مطمئنم کتاب پرروشی میشه.»

بک می‌پرسد: «حالا اسم این نویسنده چیه؟»

گرویز لبخند می‌زند: «دارن شان.»



پایان

۱۲ آگوست ۲۰۲۰